

مردی مقابل گل فروشی ایستاده بود و می خواست دسته گلی برای مادرش که در شهر دیگری بود سفارش دهد تا برایش پست شود.

وقتی از گل فروشی خارج شد، دختری را دید که روی جدول خیابان نشسته بود و هق هق گریه می کرد. مرد نزدیک رفت و از او پرسید: دختر خوب چرا گریه می کنی؟
دختر در حالی که گریه می کرد، گفت: می خواستم برای مادرم یک شاخه گل رز بخرم ولی فقط ۲۰۰ تومان دارم، مرد لبخند زد و گفت: با من بیا، من برای تو یک شاخه گل رز قشنگ می خرم.

وقتی از گل فروشی خارج می شدند، مرد به دختر گفت:

مادرت کجاست؟ می خواهی ترا برسانم؟

دختر دست مرد را گرفت و گفت: آنجا و به طرف قبرستان اشاره کرد.

مرد او را به قبرستان برد و دختر روی یک قبر تازه نشست و گل را آنجا گذاشت.

مرد دلش گرفت و طاقت نیاورد، به گل فروشی برگشت، دسته گل را گرفت و ۷۰۰ کیلومتر رانندگی کرد تا خودش دسته گل را به مادرش بدهد.